



## بیدی شانس

یک نابه پیزی را که آدم‌های دیگر توانایی دیدنش را ندارند، نشانه می‌گیرد و به هدف می‌زند.



۵۵۵ با ۵۵ بیرون بستنی فروشی فاسترز فیز، پشت میز و نیمکت های فلزی خزه‌ای رنگش نشسته‌ایم.

چهارتایی.

همه مان داریم بستنی قیفی می‌خوریم، از آن‌هایی که سرپفی نرمش را توی شکلات مایع فرو کرده‌اند (شکلات تا سرد می‌شود مثل پوسته‌ای سخت اما شکننده دور بستنی را می‌گیرد).

حالا که مشغول خوردنیم، دیگر چیزی نمی‌گویم اما علتش موم شکلات است. دقیقش را بخواهید: این موم یک جور پارافین خوراکی است که کاربرد غذایی دارد.

رویه‌ی شکلاتی تا سرد می‌شود، طعم خوب وانیل را توی خودش حبس

می‌کند. و کار ما این است که از اسارت آزادش کنیم.

معمولاً من بستنی قیفی نمی‌خورم. اگر بخورم، آن قدر وسواس به خرج می‌دهم که ذره‌ای از نظم خارج نشود.

اما امروز نه:

چون توی یک مکان عمومی هستیم.

امروز تو نخ کسی نرفته‌ام.

فقط سعی می‌کنم بستنی قیفی‌ام را بخورم که همین‌طور دارد ازش چکه می‌کند و کلی کثافت‌کاری راه انداخته.

حتماً این بار من برای بقیه تماشایی شده‌ام.

چرا؟

چون دارم به زبان ویتنامی حرف می‌زنم که خب "زبان مادری" ام هم نیست. وای که چقدر از این کلمه‌ی زبان خوشم می‌آید. با اینکه زبان این همه به ما خدمت می‌کند، اما معمولاً مردم آن‌طور که باید برای این ماهیچه‌ی انقباضی ارزش قائل نیستند.

پس بگذار خودم ازت تشکر کنم، زبان جونم.

اینجا نشسته‌ام، زیر سایه‌ی آفتاب بعد از ظهر و تا فرصت پیدا می‌کنم به زبان ویتنامی حرف می‌زنم که حالا انگار بیشتر وقت‌ها شده.

الان مشغول صحبت با دوست جدیدم، مای هستم. حتی برادر بزرگش، کوانگ - ها که همیشه توی دلم ترس می‌اندازد، دارد چند کلمه‌ای به همین زبانی که حالا دیگر بین خودشان نیمه مخفی است، با من حرف می‌زند.

دل دوک که با ماشینش ما را اینجا آورده، ساکت است.

چون ویتنامی بلد نیست.

معمولاً خوشم نمی‌آید کسی را توی جمع حذف کنم (چون بیشتر وقت‌ها، این منم که توی جمع حذف می‌شوم، برای همین می‌دانم چه حالی دارد). اما با حذف کردن آقای دوک، مشکلی ندارم. چون هر چی باشد، مشاور مدرسه است و کارش دقیقاً همین است که بنشیند و به حرف‌های دیگران گوش کند. دست‌کم، باید این‌طور باشد.

دوستم، مای، بیشتر از سهمش می‌خورد و حرف می‌زند (می‌خواهم بقیه‌ی بستنی‌ام را بدهم به مای، البته هر وقت دلم را بزند). با این خورشیدی که روی صورت‌مان افتاده و بستنی شیرینی که چهار دانگ حواس‌مان را به خودش جمع کرده، الان فقط از یک چیز مطمئنم و آن هم اینکه، امروز را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد.

۱۷ دقیقه بعد از ورودمان به پارک، باز سوار ماشین دل دوک شده‌ایم.

مای دلش می‌خواهد از وسط پارک صنوبران هیگن بگذریم. سرتاسر سال، غازه‌های خیلی بزرگی آنجا زندگی می‌کنند که مای فکر می‌کند من باید ببینم‌شان.

چون دو سال از من بزرگ‌تر است، او هم مثل خیلی از بزرگ‌ترها، توی این دام افتاده که همه‌ی بچه‌های کوچولو دوست دارند به چیزهایی مثل اردک‌های چاق و چله زل بزنند.

البته اشتباه نشود، من از دیدن پرندگان وحشی آبی لذت می‌برم.

اما بیشتر از اینکه دلم بخواد به پرندگان پارک صنوبران هیگن زل بزنم، دلم